بسر می‌برد که زندگی عادی برایش مسخره جلوه می‌نمود.

بدین ترتیب به منظور خوردن همه شیرینی دست به کار شد و اندکی بعد همهٔ آنرا خورد.

فصل دوم
استخری از اشک‌ها

«عجیب و غریبه، و عجیب و غریبه!» صدای فریاد آلیس بود که طنین افکند و آنقدر شگفت‌زده شده بود که نتوانست بخوبی حرف بزند. ادامه داد:

«حالا مثل بزرگترین تلسکوپ‌ها دارم بزرگ می‌شوم! خداحافظ، پاهایم!» (برای اینکه با نگاهی به جلوی پای خود، متوجه شد که فاصله‌اش با آنها زیاد شده است). در این هنگام آلیس اندیشید که:

«اوه، ای پاهای بیچارهٔ من، نمی‌دانم چه کسی جوراب و کفش بپایتان خواهد کرد؟ فکر نمی‌کنم دیگر این کار از دستم برآید! فاصله‌ام از شماها خیلی زیاد شده: خودتان به فکر باشید... اما باید نسبت به آنها مهربان باشم، در غیر این صورت بعید نیست که آنها به میل من قدم برندارند! بگذار ببینم: باید در هر سال نو یك جفت کفش تازه برای پاهایم بخرم.»

و بدین ترتیب نقشه می‌کشید که چگونه با آنها کنار بیاید. باز هم اندیشید که:

«آنها باید سوار درشگه بشوند. و فرستادن هدیه برای پاهای آدم خیلی مضحك است! و جهت آنها چقدر عجیب به نظر می‌رسد! اوه عزیزم، چه حرفهای مزخرفی می‌زنم.»

درست در همان لحظه سرش با سقف سالن تماس پیدا کرد: در واقع قد و قواره او به اندازهٔ نُه فوت بزرگ شده بود، و بی‌درنگ کلید کوچك طلائی را برداشت و با شتاب به سوی دریچه طلائی رفت.

آلیس بخت برگشته! تنها توانست به پهلو دراز بکشد تا بتواند با یك چشم خود، باغ را مشاهده نماید، اما امکان دستیابی به آنجا به‌هیچ روی وجود نداشت:

باز هم نشست و گریه را سرداد

به خودش گفت: